

فروش آرک آپناد

نویسنده: مونا جوان
تصویرگر: شادی دلپاک









فروش عروک

نویسنده: مونا جوان

تصویرگر: شادی دلپاک

آقای فروشنده، من را گذاشته بود وسط ویترین دکانش. من یک قورباغه سبز خوش‌رنگ بودم روی یک سرسره قرمز؛ بین یک دنیا عروسک دیگر. وقتی بچه‌ها و آدم‌بزرگ‌ها می‌آمدند پشت ویترین، خیلی کم اتفاق می‌افتداد مرا تماشا کنند. بچه‌ها مرا دوست نداشتند. آن‌ها عروسک‌هایی که از روی شخصیت‌های کارتونی ساخته شده بودند و یا عروسک خرسی‌ها را دوست داشتند. پسرها بیشتر، آدم آهنه می‌خریدند و دخترها هم عروسک‌های رنگی‌رنگی. من فقط یک دوست داشتم؛ اسمش سپیده

بود.

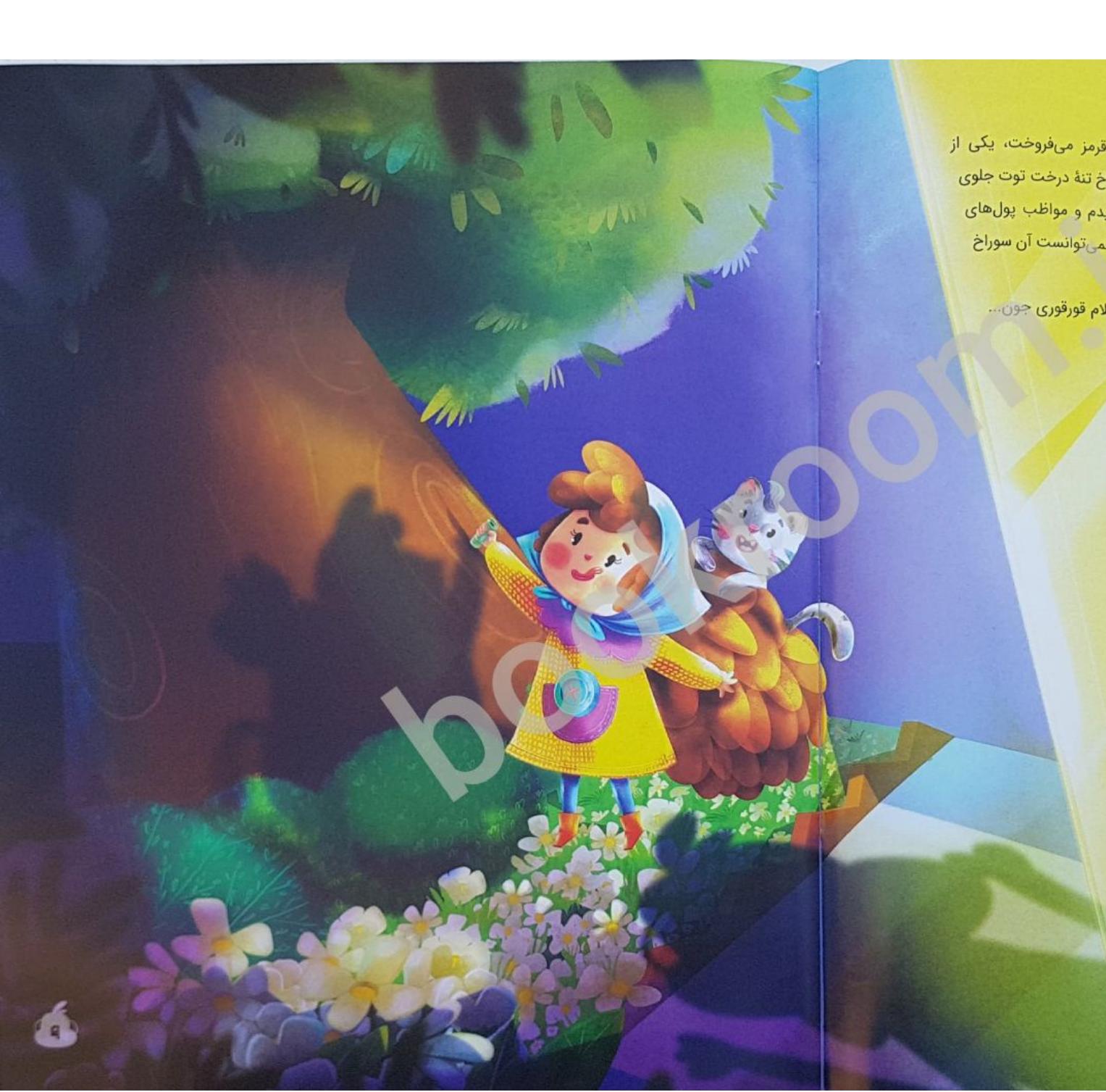
سپیده، تنها کسی بود که هر روز می‌آمد و پشت ویترین می‌ایستاد و مرا تماشا می‌کرد و با من حرف می‌زد.

یکبار هم آمد توی دکان و
قیمت مرا از آقای فروشنده
پرسید: «آقا! این قورباغه بزرگ
چند؟» فروشنده نگاهی به
سر تا پای سپیده و رخت‌های
کهنه‌اش انداخت و بی‌حوصله
گفت: «پولت بهش نمی‌رسه
بچه‌جون... برو با بزرگتر

بیا!»

سپیده، دل‌شکسته از دکان بیرون
رفت اما نامید نشد.





سپیده هر شب، وقتی همه گل‌هایش را به ماشین‌های پشت چراغ قرمز می‌فروخت، یکی از اسکناس‌هایش را بر می‌داشت، می‌آمد جلوی دکان و یواشکی آن را در سوراخ تنه درخت توت جلوی دکان پنهان می‌کرد. من از همان‌جا که نشسته بودم، آن سوراخ را می‌دیدم و مواظب پول‌های سپیده بودم، درخت آنقدر تنه‌اش بزرگ بود و شاخ و برگ داشت که کسی نمی‌توانست آن سوراخ کوچک را ببیند.

سپیده، خیلی وقت‌ها می‌آمد پشت شیشه دکان و با من حرف می‌زد: «سلام قورقوری جون...»
پولام داره زیاد می‌شه‌ها... تا چند روز دیگه میام می‌خرمت...»





یک روز صبح از وقتی خورشید درآمد و روز شروع شد، دلشوره گرفت. یک چشم
به سپیده بود که سر چهارراه، وقتی چراغ، قرمز می‌شد می‌دوید جلوی ماشین‌ها

گل‌هایش را بفروشد و یک چشم به سوراخ تنه درخت توت بود که مبادا کسی آن
را ببیند و بخواهد اسکناس‌های سپیده را بردارد. ناگهان یک دختر کوچولوی گربان
با پدر و مادرش آمدند و جلوی ویترین ایستادند. چشم‌های دخترک از گریه قرمز
شده و باد کرده بودند. دخترک همین که چشم‌ش به من افتاد با انگشت مرا به پدر و مادرش

تشان داد و هر سه آمدند توی دکان. چند لحظه بعد آقای فروشنده، دست دراز کرد توی ویترین.
دلم لرزید. با خودم گفتم نکند بخواهد مرا بفروشد به آن‌ها! من مال سپیده بودم و دوست نداشتم
بچه دیگری، صاحبم شود. دستانم را محکم فشار دادم به لبه سرسره اما آقای فروشنده، زورش از
من بیشتر بود و مرا برداشت. کف دستش را قلقلک دادم و خودم را پرت کردم توی ویترین روی
عروشك‌های دیگر؛ اما باز هم بی‌فایده بود. آقای فروشنده مرا برداشت و پیچید لای کاغذ کادو و
داد دست دخترک.

دخترک همین که پایش را از دکان بیرون گذاشت کاغذ کادو را پاره کرد و مرا درآورد. محکم بغلم
گرد؛ تن و دست‌هایش داغ بودند.